



تألیف: ایگناتی کراچوفسکی
ترجمه: پرویز اذکابی



همراه با دستنوشته‌ها

(صفحاتی از خاطرات درباره کتابها و مردم)
بخش دوم

ب) گردش در شرق نزدیک



۱. کتابها و مردم (به جای مقدمه). (۱۹۰۸-۱۹۱۰).
آغاز سال ۱۹۰۸ برای من آغازی نسبتاً غم‌انگیز و اندوهبار بود، چه در ماه ژانویه استاد و ویکتور رومانوویچ روزن درگذشت. هنگام زندگی‌اش متوجه نشدم که چگونه کار من با وی طی مدت دو سال مرا بدو پیوسته است. اینک، گاه، اندیشیدن در امر وفات وی بر ادراکات من مستولی می‌شود، انگار که در عرصه علم و حیات تنها ماندم. البته تنها غم‌زده این مصیبت نباشم، چه آن که قدیم‌ترین شاگرد وی کارشناس فارسی «ژوکوفسکی» سراسر زندگی‌اش بدون غم و رنج گذشت. هم چنین سلف من «اشمیدت» چندین سال آرگار در یاس شدید بسر برد، که دور ساختن وی از آن بسی دشوار بود. مزاج من هم به سبب یک مرض غریب شبیه به سیاه سرفه بهم خورد، که اطباء نتوانستند آن را تشخیص بدهند. این بیماری هر روز چندین بار چنان مرا می‌لرزاند که نزدیک بود بیهوش شوم. در جوانی تحرک و جابجایی را دوست نداشتم، ولی آن وقت دیگر واجب بود که این وضع را در زندگی‌ام تغییر بدهم. منتظر بودم تا بگاه فراغ، سفری به مشرق بروم، چنان که شادروان روزن در زمان حیات پیشنهاد کرده بود.

اما چگونه این سفر به شرق (نزدیک) صورت خواهد گرفت. امری است که بر من روشن نیست. آمادگی‌ام برای سفر تنها با مطالعه زبان فرانسه بروز کرد، و آن زبانی است که پیشتر هیچ کارورزی در آن نداشته‌ام. کوشیدم تا معلومات بیشتری که در سفر برایم مفید باشد کسب نمایم، پس به معلم زبان عربی در دانشگاه که اهل طرابلس بود، رجوع کردم و مدد

خواستم، ولی فایده‌ای حاصل نشد. چون وی بنای حکایت گذاشت که چگونه اشخاص هنگام توقف در مراحل طریق به پختن نوعی خوراک به اسم «عصیده» (= حلوا) می‌پردازند که از گندم درست می‌کنند. بیشتر سخنان وی حسب عادت بر سبیل مسخره کردن هموطنانش بود و از من تعجب می‌کرد که می‌خواهم به آن طرفها سفر کنم، جایی که حشرات مرا خواهند خورد. پس از تجربه‌های تلخ در طی آمادگی‌ام برای سفر از مردم کناره گرفتم و هر چه بیشتر دوری گزیدم، و از نو به تنهایی خود و قرارگاه خویش در کتابخانه دانشگاه پناه بردم، جایی که نه تنها صبح‌ها بلکه عصرها هم طی روزهایی که کتابخانه باز بود می‌نشستم. در آنجا همه چیز را فراموش می‌کردم، و از کثرت مطالعه کتابهای عربشناسی در حالتی شبیه به منگی و تخدیر بسر می‌بردم. همان کتابها که می‌خواستم به سبب جوانسالی آنچه را که طی سه قرن نوشته‌اند یکجا بی‌لعم.

چون نیم سالی بر آن بی حالی اندوهبار گذشت، دیگر چاره‌ای از سفر نداشتم. اما چگونه سفر خواهم کرد، همان امری بود که از پیش نامعلوم می‌نمود. در آن زمان جز این نمی‌دانستم که یک خط راه آهن، سن پترزبورگ را با «ورشو» متصل می‌کند، و قبلاً هم پیش نیامده بود که شهرهای بزرگ را بینم، مگر ویلنو و پترزبورگ؛ منتها از بی‌اعتنایی واقع نسبت به آنچه پیش آید نفسم می‌گرفت. اودسا و قسطنطنیه و ازمیر را که در تاریکی می‌درخشیدند در برابر دیدم، و در ماه ژوئیه به بیروت رسیدم. در آنجا با نامرادی‌های بسیار مواجه شدم، مقدم بر آنها آنچه مربوط به خود من می‌شد، چه آن زبان که می‌دانستم عربی فصیح بود تا حدی که تقریباً

می‌خواندم، و آن روزنامه‌ها نه هر روز، که هر ساعت فزونی می‌یافت. این امر به سبب انقلاب بود که در آن زمان رخ داد. و حزب جوان ترکیه آن را برپا کرد. آن شهرک مانند برخی دیگر از شهرهای لبنان به خاطر لبنانی‌های کوچیده به آمریکا با آن سرزمین پیوسته باشد. پس همانجا بنا بر نمونه‌هایی که البته در آن زمان اندک بود، برای نخستین بار بر نوعی ادب سوری - آمریکایی آگاهی یافتیم، که مقدر بود بعدها وجود آن را از برای اروپا (= ادب سوری - اروپایی) اعلام نمایم. همه اینها زود مرا خوشحال کرد. از نو کشاکش بین کتابدوستی و

دریابست آمیزش من با مردم از برای آموختن زبان نوین تناوب می‌یافت. مهم این که بر اثر آن کشاکش زبان عامیانه را یاد گرفتم. ولی همچنان به مانند قبل دوست نداشتم که «بفروشم» و ترجیح می‌دادم که «بخرم».

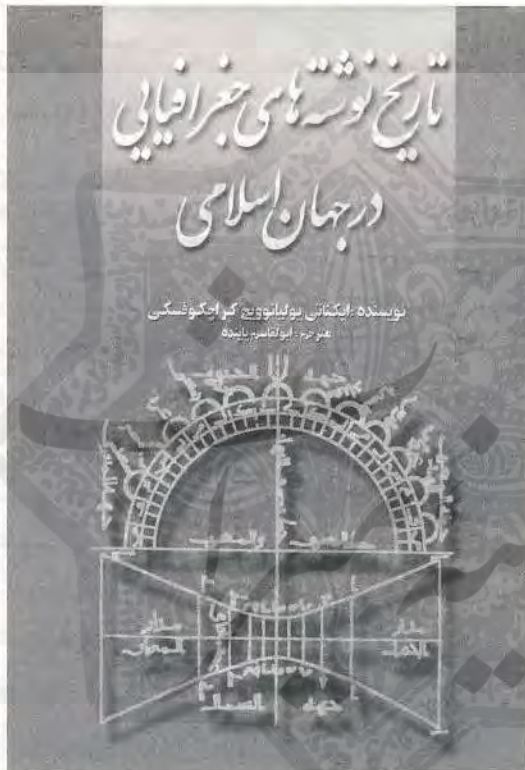
دو زمستان در بیروت بر من سپری شد، و من در دانشگاه قدیس یوسف که نیم فرانسوی و نیم عربی بود، سر می‌کردم، جایی که گویی تسلاوی بین دو کفه ترازوی کتابها و آدمها برقرار بود. کسانی که در آنجا با ایشان مواجه شدم، جز کتاب و علم در زندگی شان نمی‌شناختند، پس به آسانی بسیار با آنان همبری یافتیم. همانا که ایشان از دانشمندان

نامدار بودند، خواه اروپایی یا عرب، و از جمله: تاریخنگار برجسته و سخنور چیره دست «لامتس» بلژیکی و «رونزفال» فرانسوی محقق مدقق گویش‌های عربی که بسیاری از لطایف مختلف در سینۀ او دفینه شده. اما حقیقت آن که اندرون وی از غمی ناشناخته لبریز بود. در کنار رونزفال، دیگری که مردی تنومند اما چابک و چالاک به نظر می‌رسید، همیشه خندان و خوشرو بود، و پیوسته نمونه‌های مطبوعی مجله‌اش (المشرق) را در دست داشت، همانا لوئیس شیخو یسوعی (۱۸۵۹ - ۱۹۲۷) است که در شهر ماردین در بالاهای میانرودان عراق زاده شد، و چه نیکو به «شیخو» موصوف گشته. ادب عربی را چنان به

مشکلی در میان نباشد، ولی نسبت به زبان عامیانه که تمام اطلاع من از آنجا برخی چیزهای ثبت شده از ادب قومی بود فایده چندانی نداشت. مردم در کوچه و خیابان تقریباً نمی‌فهمیدند که چه می‌گویم، و من هم با دشواری بسیار زبان گفتگوی نندانتند را می‌فهمیدم. لیکن هیچ چاره‌ای از «تکلم» نداشتم، و این یکی از هدفهای من در سفر به آنجا بود. ضرورت داشت که این هدف را به هر قیمت که باشد تحقق بخشیم. پس تصمیم گرفتم که مسافرت کنم و مدت دو ماه به شهرکی در لبنان رفتم، جایی که امکان نداشت هیچ زبان دیگری جز عربی بشنوم.

در آنجا طبیعتی دیگر و آدمهای دیگری یافتیم. از مردم آنجا خوشم آمد، و در دنیای ایشان زندگی کردم. کتابها را ناچار از خود دور ساختم، و کوشیدم تا تمام اوقات را به خاطر تمرین در زبان گفتگو میان مردم بسر برم. در بین لبنانی‌ها اشخاصی اجتماعی یافتیم که مرا می‌نگریستند و کنجکاوی مرا دوست می‌داشتند، و همه جا از آن موسکوبی غریب با مسرت و خوشحالی مهمان نواری می‌نمودند. لیکن در خود فرو رفته بودم، میل نداشتم با مردم بیامیزم. از این رو مسأله معاشرت از برای من امری دشوار بود. «تو می‌خری

و نمی‌فروشی - یعنی: تو فقط گوش می‌دهی، ولی حرف نمی‌زنی». این طور دوستان تازه با لحن سرزنش بار به من می‌گفتند. اما من نمی‌توانستم سرشت در خود بودگی را تغییر بدهم، و از نو شروع کردم با عطش از کتابها به فهمیدن، همانا که من با کتابها بیشتر از آنچه با آدمها، احساس آزادی می‌کنم. ولی کتابها اندک بود، و اوقاتی که سپری کردم بیشتر از استحقاق و احتیاج کتابهای موجود در کتابخانه دیری بود که یک چاپخانه هم در آنجا بنیاد شده، و آن از نخستین چاپخانه‌ها در کشورهای عربی است. با ولع هر کلمه چاپی را شکار می‌کردم، و روزنامه‌های کوچک را از آغاز تا انجام



خود کشیده است که اسفنج آب را مکد، هر گاه از او پرسشی می‌شد، همواره حاضر جواب با عبارتی کامل پاسخ می‌گفت. هم از جمله ایشان دوست دمشقی او انطون صالحانی مردی لاغر اندام که سیمایی جدی و متین داشت، دانشمندی استاد در شعر و در «هزار و یک شب» بود که طی سالهای نود از عمر خود و پس از آن هم مطالعه در باب شاعر محبوبش «اخطل» را که در جوانی با یوحنا دمشقی دوست بوده ادامه داد. گاهگاه بعضی از شرق شناسان غرب به بیروت مسافرت می‌کردند، لکن دیدارهای ایشان از آنجا زود گذر بود، نسبت به همکارانشان در بیروت همچون عبور شهاب می‌نمود. از زمره ایشان مارک لیدز بارسکی دانشمند خطوط باستانی، شخص عجیبی که روی شهر «تدمر» آورد تا خطوط باستانی را در آنجا مطالعه کند، لیکن از سواری بر اسب و شتر ترسید، یگراست از بیروت به اروپا بازگشت. دانشمندی دیگر در زبان‌های سامی «گوتنیل» است که پاک آمریکایی مآب بود، و کمابیش تمایل به ادعا و لاف زنی از خود داشت. دانشمند بلژیکی «پیترز» نخستین کسی که در اروپا استعداد «مار» را کشف کرد، داستایفسکی را بسیار دوست می‌داشت و آثار او را در متن اصلی می‌خواند. با پیترز آشنا شدم، هم چنین با نالینو ایتالیایی که بعداً مدت یک ماه با وی در قاهره بسر بردم، مادر دو مهمانسرای روبروی هم بر کنار یکی از خیابان‌های آنجا اقامت نمودیم. سالهای آزرگار همچنان با هم مکاتبه داشتیم، پیشتر گمان می‌کردم که نالینو تنها در دانش نجوم اسلامی تخصص دارد، ولی هنگامی که معرفت وسیع او را نسبت به شاخه‌های گوناگون ادب عربی و استادی فائق او را در سخنرانی‌هایی دیدم که به زبان عربی در دانشگاه مصر ایراد کرد، در شگفت شدم.

این اشخاص، کتابدوستی خوی ایشان شده، هم بسان آن عربها که اتفاق و تقدیر مرا با آنان گرد آورد. همان جرجی زیدان نویسنده داستان، مورخ و روزنامه نگار که در آن زمان به اوج اشتهار رسیده، اما با این حال فراموش نکرده بود که راه برگشت به میهن به روی او بسته است. همین که دیدم من به گویش سوری - گویش میهنش - سخن می‌گویم، اشک از چشمان وی روان شد. اتفاق مرا به کشف یکی از ستارگان قدر اول ادب عربی واداشت، که همانا امین الریحانی (۱۸۷۹ - ۱۹۴۰) باشد. نازش و سرفرازی او به مثابه یکی از زعمای

مدرسه ادب جدید: مدرسه سوری - آمریکایی در آینده هم پایدار است، لیکن مظهر غیر عادی این که نخست او با استعداد شگرف خود الهام بخش گردید. دشوار است یاد کردن از بسیاری کسان که تقدیر مرا با ایشان مواجه نمود. همان آموزگار فروتن - «قسطنطینی» که از بازی استادانه او در صحنه تئاتر یکی از مدارس شهر حمص در شگفت شدم. آنگاه تقدیر چنین خواست که پس از آن مسؤول ساماندهی سلاح هوابرد ویژه شریف حسین شود، که بعدها پادشاه حجاز شد. هم چنین، محمد کردعلی نویسنده یکی از روزنامه‌های کوچک دمشق، که پس از جنگ جهانی یکم رئیس فرهنگستان عربی (المجمع العلمی العربی) شد. در تابستان که بیروت را ترک گفته، به جاهای دیگر خواه در لبنان یا بلندی‌های کوهستان یهودی یا دره‌های با شکوه و هموار دامنه‌ها رفتم، شمار بسیاری از اشخاص قابل توجه نیز در آنجا دیدم که آموزگاران دیهها و روزنامه نگاران شهرهای کوچک و خبرنگاران جراید و پزشکان روستاها بودند. همه آنان مرا با محبت و خوشرویی پذیرا شدند، هم از آن زمان مشکلات را که در مکالمه روی می‌کرد، برطرف ساختم. آنان همگی برافروخته بودند، انقلاب در جانشان آتش افکنده، آرمان آزادی ملی در سر داشتند. در عین حال، ادب ملی تمام گرایش‌های ایشان را همسو نموده، با شیفتگی و گرمی داشت به آثار گذشته آن ادب می‌نگریستند، آثاری که از لحاظ ایشان همچنان زنده است.

در آنجا زبانی مشترک بین ما پیدا شد که همگی سخن یکدیگر را می‌فهمیدیم. گاهگاه من نیز «می‌فروختم»، نه تنها با کلام شفاهی بل با نگارش و نوشتار در مطبوعات. مقاله‌های خود را به اسم غیر عادی «غریب روسی» امضا می‌کردم، و این اسم مستعار بارها در ذیل قطعاتی از شعر عربی مرسل در مجله کوچکی که در حیفا منتشر می‌شد، آمد. این اسم در نزد مردم خیلی معروف بود، حتی گاه شرایط طوری می‌شد که چون بعضی‌ها حقیقت اسم مستعار را در می‌یافتند، یا در جاهایی به طور نامنتظر اطلاق می‌نمودند، خجالت زده می‌شدم. بسیاری از گفتگوهای طولانی که بین ما واقع می‌گردید، بدین دعوت صمیمانه از طرف ایشان منتهی می‌شد که: «تشریف بیاورید منزل!» اما کتابها همان وضع مردم را دارند، پیوسته مرا فرا می‌خواندند و گاه رخ می‌نمود که

صبح تا هشت عصر در آنجا بسر برم. خود شیخو شتابان می‌آمد و چهار پایه کوچک چوبی به طرف میز من می‌کشید، و من پاهایم را روی آن می‌گذاشتم، برای آن که روی کف سنگفرش سرد کتابخانه خصوصاً در زمستان یخ نکند، و اجازه می‌داد که هر چه دلم می‌خواهم انجام دهم. خود او غالب اوقات در اطاق محقرانه‌اش که مقابل کتابخانه در آن طرف راهرو آنجا بود، کار می‌کرد و سراسر روزها و شبها بر روی نمونه‌های مطبوعی پایان‌ناپذیر افتاده، آنها را غلطگیری می‌کرد یا مشغول نوشتن مقاله برای مجله‌اش «المشرق» بود. گهگاه می‌دیدم که با عجله به خاطر کسب اطلاع یا چیزی می‌آمد،

در حالی که قلمش پشت گوشش بود، هر گهگاه همراه با جماعت سیاحان و تازه واردان - اغلب - از اروپا، یا همراه با یکی از سرشناسان عرب به کتابخانه می‌آمدند، و او گنجینه علمی گرانبهای خود را به آنها نشان می‌داد، که هم در عین حال به من با عنوان «موسکوبی» اشاره می‌کرد، و می‌گفت این موسکوبی ادب عربی را می‌داند. آن وقت دیدار کنندگان با تردید و نامطمئن به من می‌نگریستند، و گاهی هم به سادگی سعی می‌کردند که امتحانم بکنند. سازمان و آیین‌های جاری در

کتابخانه به راستی که نظام و آداب مطرانی (روحانی) بود، چه اگر می‌خواستیم کتابی از آنجا امانت بگیریم و به منزل ببریم، تنها کافی بود که خودم آن را در دفتر بزرگ همیشه گشوده روی میز ثبت کنم. بدین سان، دو زمستان سپری شد، و من در آن کتابخانه از ثروت کتابهای چاپی گوناگون و جورواجور شرقی بهره تمام برگرفتم، و از سرچشمه بهین‌گزینیه‌های کتابهای عربشناسی اروپایی سیراب شدم، مواد علمی موفوری از برای رساله درجه استادی من در باب ابوالفرج و اوای دمشقی وجود داشت که آنها را بالجمله در آن کتابخانه گرد آوردم، بسیاری را خود شیخو حسب تحقیقات متعددی که طی

آنها قویتر از مردم باشند. سیمای مشرق در برابر دیدگان من سرشار از اشخاص برجسته فراز می‌رود، ولی ثروت دستنوشته‌های پیاپی بر من فرا آمد و مرا فروپوشاند، نتوانستم از آنها خود را بازیابم. پیش از آن تنها دستنوشته‌های جدا از هم را شناخته بودم، اما آنجا مجموعه‌های کامل از دستنوشته‌ها در دسترس قرار گرفت که شمار آنها به صدها و هزاران می‌رسید. همانجا احساس کردم که چونان کودکی خردسال بر کرانه دریای پهناوری هستیم که آن را کناره پدید نباشد، همچون جادو شدگان نمی‌توانستیم خود را از آن وارهانم، این کار از توان من برتر بود.

همان شیخو بود، نخستین کسی که مرا بدان کتابخانه شرقی آرام و تاریک، واقع در آشکوب دوم ساختمان دانشگاه قدیس یوسف وارد کرد، خود وی آن کتابخانه را بنیاد کرده بود. شیخو هر کتابی را در کتابخانه می‌شناخت، جاهای آنها را در قفسه‌ها خود معین کرده، خود او همه دستنوشته‌ها را خریده، و خود او دلسوزانه میان اوراق هر دستنوشته‌ای پوست خشک مار نهاده بود که از گزند حشرات و مور خوردگی مصون بماند، اما فهرست‌های کتابخانه و سیاهه‌های کتب و نسخ خطی

جملگی فقط در کله‌اش بود یا روی برگیزه‌هایی نوشته بود که جز خود او کسی سردر نمی‌آورد. پس از دیر زمانی، یعنی مدتی پس از جنگ جهانی یکم اندکی بعد از وفات شیخو (۱۹۲۷) فهرست آنها چاپ شد. برای من بسی حزن‌انگیز بود که پس از وصف برخی دستنوشته‌های گرانبها - که به خوبی آنها را می‌شناختم - این عبارت را بخوانم: «در زمان جنگ گم شد». وحشیگری عصر جدید بدان مجموعه نیز که در سوریه بهتر از آن به لحاظ ترتیب آنها پیدا نمی‌شد، رحم نکرد.

بیشتر وقتها یکّه و تنها در آن کتابخانه شرقی نشسته و مطالعه می‌کردم، و می‌توانستم هر وقت که بخواهم از هشت



دفعات تلاقی با شاعرمن «وَأَوَاء» داشته. به اطلاع من رساند. لیکن در آن کتابخانه دستنوشته‌های اشعار «وَأَوَاء» را نیافتم، و مایل بودم که از برای تَبَّعات خویش به سوی کتابخانهٔ خدیوی قاهره - که در آن زمان چنین نامیده می‌شد - کوچ کنم.

کتابخانهٔ خدیوی قاهره، طراز و نظام بکلی متفاوت با کتابخانهٔ شرقی بیروت دارد. آشکوب دوم ساختمان بزرگی را که به شکل اروپایی اما با اسلوب شرقی بنا گردیده، بدان اختصاص داده‌اند. اما آشکوب یکم منضم با موزهٔ عربی است که آوازه‌اش کم از کتابخانه نباشد. از درگاه بزرگ آنجا پلکان پهنی به تالاری راه می‌برد که نمایشگاهی در آنجا مشتمل بر لوحه‌های منضم به مجموعه‌ای یگانه از نسخه‌های قدیم قرآن و مجموعهٔ زیبایی از دستنوشته‌های متضمن مینیاتورهای رنگارنگ است. آن پلکان نیز به تالاری بزرگ منتهی می‌شود که از برای مطالعه است، و میزهای درازی در آنجا قرار دارد. دیدار کنندگان این کتابخانه به طور دائمی نسبتاً زیادند. نیمی از ایشان دانشجویان جوان، و نیمی دیگر نوشتگران حرفه‌ای دستنوشته‌ها هستند که میزها را اشغال کرده‌اند. کارمندان کتابخانه نیز زیادند که البته فقط از عربها باشند. لیکن مدیر کتابخانه بر حسب سنتهای قدیم آنجا همیشه یک آلمانی بوده، نظام کتابخانه از بدو تأسیس تا جنگ جهانی یکم همین باشد. طی مدت حضور من در آن کتابخانه مدیر آنجا شرق شناس مشهور «موریس» بود، که شخص نرمخویی نبود، خشک مزاج و میانه سال در لباس اروپایی ولی همیشه یک فینه به سر داشت، نشانی الزامی و علامتی ممیز هر بیگانه که در خدمت دولتی یا حکومتی کار می‌کرد، و عادت او این بود که روزی یک بار در تمام اطاق‌ها می‌گردید. در آن کتابخانه به زودی توانستم بر نسخه‌های خطی «وَأَوَاء» دست یابم، آنها را خواستم و همراه با نویسه گران و نوشتگران که آنان نیز فینه به سر داشتند بر روی میز نشستیم. سپس یک میز شخصی دائمی به من داده شد، که بایستی دستنوشته را روی آن گشوده گذاشت، و یک شیشه سنگینی بر ورق دستنوشته قرار داد. پس سرگرم تطبیق آن دستنوشته‌ها با نسخه‌هایی شدم که همراه خود از پطرزبورگ آورده بودم، و بر حسب عادت هم اندکی پیرامون خود را می‌نگریستم. طی تمام مدتی که در آن کتابخانه سپری کردم، مدیر آنجا موریس

طرف من نیامد، مگر یک بار که سؤالی بی معنی به زبان فرانسه از من کرد.

پس از چند روز کار خود در کتابخانه متوجه شدم که وجود من باعث نوعی نگرانی در بین آن نوشتگران (=نَسَاخَان) و نویسه گران (=خَطَّاطَان) نشسته بر پشت میزها می‌شود، که البته اعتنایی بدین امر ننمودم. تا این که یک بار پس از ورود به کتابخانه دیدم که با هم نجوا و پچپچ می‌کنند، بعد یکی شان که بزرگسالتر بود، از دیگران جدا شد و چنین می‌نمود که به من نزدیک می‌شود. سپس طی کلامی بسیار طولانی بنای توضیح نهاد که چگونه آنان مردی نادار و درویشند، و تنها از این کار نوشتگری است که قوت لایموت زندگی را به دست می‌آرند. اما من که یک بیگانه هستم، می‌توانم برای خودم کار دیگری پیدا کنم، و هم ایشان آماده‌اند که چنانچه من باعث نانشان نشوم، و موجب محروم شدنشان از آن کار معاشی نگردم، یک تاوان و پاداشی به من تقدیم کنند. ابتدا مطلب را نفهمیدم، ولی پس از آن که حقیقت امر را دانستم خنده‌ام گرفت، پس به سرعت ایشان را اطمینان دادم و روشن نمودم که کار من در مورد نسخه‌های خطی همانا کاری است شخصی، و غرض از آن کسب معاش یا رقابت با ایشان در امر رزق و روزی‌شان نباشد. از آن پس روابط حسنه‌ای میان ما برقرار شد. بیشتر آنان اشخاصی آرام و فروتن و بزرگسال بودند، البته علی‌المعمول اینان مردم فرهیخته‌ای نباشند، خیلی نادر است که آنچه را وانویسی می‌کنند خود بفهمند، اما بعضی از ایشان عاشق کار خود بودند، و چنین می‌نماید که خط شناس و نسخه شناس باشند، منتها در آن زمان از برای هنر ایشان زمینهٔ مناسبی وجود نداشت. شاید آنان نسل واپسین این حرفه بودند که روی به نابودی نهاده، البته ایشان هرگز نمی‌توانستند با ابزارهای طبع و تصویر برقی رقابت کنند، که کاربرد آنها در آن زمان آغاز رواج در زندگی گذشته بود. این پیشه پس از حدود ده سال بر اثر پیدایی ماشین‌های تحریر عربی که به سرعت وارد زندگی مردم شد، بکلی از میان رفت. در میان آن نوشتگران، اشخاص جالب نظری بودند، یکی از ایشان که همراه با او از کتابخانه به منزل بازگشتم، بهایی مذهب بود که پس از آن مرا به شعبهٔ همان مذهب در قاهره معرفی کرد. ریاست شاخهٔ مزبور را در آن زمان شخصی به عهده داشت که

قبلاً) در شهر عشق آباد، مبلغ کاپیتان روسی تومانسکی بوده، افسری که در نزد ما کارشناس مذهب بابی - بهایی بشمار می‌آمد.

به طور کلی، در کتابخانه خدیویه مصر تا حد زیادی احساس راحتی در خود نکردم، اما نظم آنجا خوب بود، فهرست‌های چاپی داشت، اگر چه نوعاً ساده، باز همان گونه باشد که در کتابخانه‌های اروپایی هم متداول است. به هر حال، یک کتابخانه رسمی سرد آیینی بود که هیچکس نمی‌توانست بیش از یک نسخه خطی از دستنوشته‌های آنجا امانت بگیرد، و حسب اشارت نسبت به ارقام موجود در فهرست هم هیچکس نباید امید به «باز کردن» لای هیچ دستنوشته ثبت نشده‌ای را داشته باشد. هم چنین، هیچ کس اجازه نداشت که به طور مستقیم دستنوشته‌های چیده شده در گنج‌ها یا جاهای دیگر را بردارد، حتی صرف نگاه کردن به دستنوشته‌هایی که در فهرست ثبت نشده‌اند، نیز امری ممنوع بود. کارمندان کتابخانه بسیار بودند، و با دقت انجام وظیفه می‌کردند، منتها این احساس به آدمی دست می‌داد که ایشان اشخاصی رسمی و بی توجه و ناآگاه نسبت به گنجینه‌های کتابخانه‌شان هستند. نتیجه آن که کتابخانه مزبور علی‌رغم ثروت کلان خود، از لحاظ روحی برای من و هم برای علم چندان سودی نداشت. باری، آنگاه که کار تطبیق دستنوشته‌های مورد نظر را تمام کردم، شتابان به کتابخانه «الازهر» رفتم، که همانامدرسه عالی اسلامی بنیاد شده در سده دهم میلادی است.

چهره زندگی در کتابخانه‌الازهر بکلی با کتابخانه خدیوی متفاوت است، شمار دستنوشته‌ها هم در آنجا کمتر از خدیو نباشد. اما در شیوه گنجش (=تخزین) دستنوشته‌ها پیداست که از روش کتابخانه خدیوی تقلید شده، حتی فهرست‌ها و آیین ثبت دستنوشته‌ها تماماً مانند نظام کتابخانه خدیویه بود. منتها فهرست‌های کتابخانه‌الازهر چاپ نشده، بل به صورت دستنویس باشد. این فهرست‌ها فقط در محدوده کتابخانه‌الازهر معروف‌اند، اما دورتر از آنجا ناشناخته و غیر معروف باشند. در آنجا می‌توان در هر سطر (از فهرست‌ها) گوهرها و مرواریدها یافت که مردم نشناسند، چیزهایی که مطلقاً کسی آنها را ندیده است. نگاه گذرا در آن فهرست‌ها همچون نگاه کردن در داستان‌های دلکش ماجراجویانه، دم

به دم در مواجه با چیزهایی ناگهانی و نابیوسیده است. زندگی درونی در بخش دستنوشته‌ها با وجود آن ثروت کلان، به طرز نسبتاً ابتدایی سیر می‌کند، چه همه دستنوشته‌ها در جایگاه دیرینه زیر گنبد گنجیده شده، که همان جا اطاق دفتری از برای استراحت موقتی شیوخ استادان در فواصل تدریس باشد. شکل کتابخانه‌الازهر از جهت معماری شرقی ویژگی نامناسبی با دولاب‌های عادی اروپایی در آنجا دارد، و در کتابخانه هم نیمکت‌های شرقی کنار دیوارهاست، اینجا و آنجا صندلی‌های چوبی معمولی اروپایی دیده می‌شود.

مسئول بخش دستنوشته‌ها یکی از شیوخ بود که مشاغل متعدد و وظایف دیگر هم داشت، پس درمواقع غیاب خود دسته کلید درها و دولاب‌ها را در آن اطاق دفتری می‌گذاشت. درهای گنج‌ها و دولاب‌ها همواره به روی من باز بود، و به من رخصت داده بودند تا در آنها امعان نظر کنم. روز هنگام به طور عمده، مشغول نگاه کردن سرسری در دستنوشته‌ها بودم، چون کتابخانه بسیار شلوغ می‌شد، و هر که از آنجا می‌گذشت با سؤال‌های زیاد عرصه را بر من تنگ می‌کردند، عصرهای پیش شیخ می‌رفتم و بدون مشکل زیاد، برخی از دستنوشته‌ها را گرفته باخود به خانه می‌بردم.

بار دیگر دستنوشته‌ها مرا از مردم جدا کردند. متأسفانه وقت از برای بررسی آن دستنوشته‌ها کم بود، پس با شتابی دیوانه وار آنها را مطالعه می‌کردم، گویی آنها به محض افتتاح با من مسابقه گذاشته‌اند. بسا که این دستنوشته‌ها پطرزبورگ و روزن را به یاد می‌آورد، چه آن که به دفتری از «صولی» تاریخنگار برخوردارم، که روزن تألیفی از او در کتابخانه همگانی پطرزبورگ یافته بود. دفتری ناشناخته نیز از شاعر محبوب روزن یافتم، که همان فیلسوف بدبین ابوالعلاء معری باشد. داستانی نیز از «حلاج» ملحد یافتم که روزن سالها قبل یک سخنرانی راجع به او ایراد کرده بود. همچنان که در دریای دستنوشته‌ها غوطه ور بودم، گهگاه و شتابان سعی می‌کردم که گلچین‌هایی از بعض آنها و گاهی فقط عنوان دستنوشته‌ها را برنویسم، با آرزوی این که به سادگی دیگر بار به قاهره بیایم. اما سومین کتابخانه بزرگ در قاهره که نتوانستم در آنجا راه یابم، زیرا که صاحب آن در سفر می‌بود، همان کتابخانه است که بعدها حسب وصیت صاحب آن، در کتابخانه خدیوی (سابق) ادغام شد، و اکنون به نام کتابخانه مصری معروف

است. این کتابخانه سوم شهرتی نداشت، مگر از طریق بعضی علاقه‌مندان مثل جرجی زیدان شناخته آمد. اما صاحب آن همانا احمد تیمور پاشا بود که هر دو فرزندش پس از آن در جهان ادب درخشیدند. یکی شان نمایشنامه نویس مصری، و دیگری داستان نویس به شمار می‌آمدند. پدرشان به عنوان کتابدوست و خطی‌شناس، مجموعه بدیعی از دستنوشته‌ها فراهم کرده، و هر نسخه‌ای را با توصیف آن مقرون ساخته، گاهی در باب بعضی از آنها رساله علمی کامل نوشته است. محتمل است که نزدیک به نیمی از آن دستنوشته‌ها نسخه‌های یگانه گرانبها بوده باشند، لیکن من نتوانستم با آن دستنوشته‌ها آشنا شوم، مگر با گذشت زمانی دراز آنهم از طریق مکاتبه با صاحب آنها.

گنجینه‌های دستنوشته‌ها در بیروت و قاهره توانستند همه مجموعه‌های دیگری را که با شادمانی و خرسندی در جایهای مختلف در سوریه و مصر دیدم و مشاهده کردم بیوشانند، ولی این دستنوشته‌ها نیز آشکارا در برابر چشمم زنده مانده‌اند. در کتابخانه سبک اروپایی اسکندریه، گنجینه‌های سرشار آنجا احساسات مرا قویاً برانگیختند. در قدس بود که کتابخانه وانهاده موسوم به «خالدیه» احساسی خاص بر وجود من چیره ساخت، که سبب آن همانا خاطرات تاریخ قدیم مربوط به سردار نامدار تازی خالد بن ولید فاتح شام در سده هفتم میلادی و بنیان گذار خاندان فرمانروای آنجا بود. در حلب اما، یک کتابخانه آهنین آیین ولی بهینه سامان هست، یعنی کتابخانه مطرانی مارونی که دیدم گنجینه آن را چه سان با توجه بلیغ به گنجش آثار یکی از شخصیت‌های طراز اول جنبش ادبی سده دوازدهم در سوریه بر پا کرده‌اند، که همو «جرمانوس فرحات» باشد. هر کتابخانه‌ای خواه بزرگ یا کوچک، غنی یا فقیر، ویژگی خود داشت، منتها تمام آنها با خوشایندی از دیدار کنندگان استقبال می‌کردند، و گنجینه‌های خود را خاطر آسوده و با خوشبختی بر ایشان عرضه می‌داشتند. تنها در دمشق، پایتخت کهن امویان یک بار غصه‌ای به من دست داد، ولی تقدیر پس از آن به یک شادی، تلافی آن غصه کرد، وقتی به برخی از دستنوشته‌ها برخوردم که گنجوران پیشتر آنها را از من پنهان کرده بودند. بسیاری هم از مجموعه‌های کوچک شخصی دیدم که گهگاه مرا خوشوقت می‌کردند، به طور نامنتظر نیز برخی از

دستنوشته‌های شخصی دیده‌ام که توضیح پاره‌ای از جزئیات تاریخ فرهنگی و ادبی تازیان را در برداشته‌اند.

همانجا در لبنان حسب اتفاق در یکی از دهکده‌ها نزد آموزگار فروتن مدرسه آنجا یک مجموعه کامل از فرهنگ‌های عربی و کتابهای قدیم و جدید در صرف و نحو باز یافتم. چیز عجیبی نبود، زیرا آقا معلم عاشق و عالم این گونه مؤلفات بود. اما آنچه واقعاً عجیب می‌نمود این که همان آموزگار تمام آن کتابها را حفظ کرده و از بر می‌دانست. شگفت‌تر آن که وی کور مادر زاد بود، و همه آن کتابها را از طریق شنیدار فقط پس از دو بار خواندن بر او حفظ کرده بود. من عملاً او را در مواضع متعددی از لسان العرب ابن منظور که بیست جلد است امتحان کردم، و توانستم برای نخستین بار به روشنی بفهمم که ابوالعلائی نابینا چگونه از طریق شنیدار حسب اتفاق رساله نوشته شده به زبانی را که نمی‌دانسته حفظ کرده است. بدین سان، به طور ناگهانی و نابیوسیده، کتابها و آدمها، بارها بدون انقطاع طی سفرم در شرق با هم تنیده شدند.

ولی زمانه دورادور گذشت، و کتابها مردمان را پشت سر نهادند. به راستی که در شرق تنها دستنوشته‌ها مرا الهام بخشیدند، بلکه چاپ شده‌ها نیز الهام بخش بودند. چه در همانجا برای نخستین بار اگر چه در کتابخانه‌های پراکنده، تمام چاپ شده‌های عربی را از ابتدای عصر کتب چاپی تا روزگار ما، و از تمام سرزمین‌های دنیای قدیم و جدید در دسترس خود یافتم. همانجا برای نخستین بار سراسر دفتر ادب عربی نوین که شناخت من نسبت بدان پیش از سفرم به شرق بسیار پیچیده بود، در برابرم گشوده شد، و بسا تنها مارتین هارتمان در اروپا باشد که ادب عربی جدید را شناخت. کتابها مرا به جهان نوین در آوردند، و کسانی را با روشی ساده‌تر و زودتر از آنچه اگر خود به شخصه صد می‌کردم، بر من فرامودند. همانا مفهوم باشد که من با کتابها بیشتر از آن چه با آدمها، احساس آزادی می‌کردم. بدین سان کتابها به کشمکش با انسان پرداختند، و این نخست بار در زندگی من نبود که توفیق رفیق کتابها شد. چنین نماید که پیروزی قطعی باشد، منتها زندگی به من آموخت که بین انسان و کتاب جدایی امکان ندارد، چه باز دریافتم که کتابها مرا به سوی انسان سوق می‌دهند، تنها آن وقت بود که تاریخ دانشهای عرب‌شناسی رابه دقت فهمیدم.

۲. مقاله نحوی یا رساله‌الحدادی؟ (۱۹۱۰-۱۹۳۲)

اقامت من در قاهره نزدیک به پایان بود، ولی نمی‌خواستم از دست‌نوشته‌های کتابخانه‌الازهر دور شوم. چون در مورد کتابخانه‌خدیوی پیشتر توانسته بودم با فهرست‌های چاپی آگاهی یابم، اما در مورد کتابخانه‌الازهر تنها فهرست‌های موجز دست‌نویس در نسخه‌ای واحد وجود داشت، و دریافتم که بعضی از عناوین مؤلفات چگونه کتره‌ای ثبت شده، بلکه گاهگاه به صورت اشتباهی، و ناچار دست‌نوشته‌ها را با شتاب بر می‌گزیدم. در روزهای آخر، اوایل ژانویه ۱۹۱۰ به رساله‌ناشناخته‌ای به نام فی‌الاعراب از فیلسوف و شاعر نابینا ابوالعلاء برخوردیم. از آن رساله به وجد آمدم. البته نه تنها از بابت خودش، بل همانا به خاطر صاحبش که نزد من به خوبی معروف است. پیشتر تمام آنچه را که به وی مربوط می‌شود بدون منظور خاصی گرد آورده بودم، و همانا این عنایت بلیغ را نسبت به ابوالعلاء از استادم روزن ارث برده‌ام. که در آخرین روزهای زندگانی‌اش نسبت به این فیلسوف بدبین‌گزنده طنز عشق می‌وزیدند. حقیقت آن که ابوالعلاء معری با تحلیل دقیق بدبینانه خود تا ژرفای روح آدمی نفوذ می‌کند، و با لبخند نرم تسخرن می‌کوشد تا تلخی یأس و تیرگی فکر خویش را نپاشد.

با آن که امیدی نداشتم طبعاً در آن رساله‌نحوی چیز تازه‌ای در خصوص آنچه راجع به ابوالعلاء می‌دانستم یافته شود، ولی چیزی که نتوانستم در خصوص آن رساله بفهمم همین که چرا به ندرت از آن یاد کرده‌اند، و این که چرا نسخه‌های خطی دیگر آن بکلی ناشناخته است؟ در شگفت شدن از این امر من تنها نبودم، بلکه شیخ محمصانی، گنجور کتابخانه که همواره دست‌نوشته‌ها را می‌داد، نیز در این شگفت‌زدگی با من هنباز بود. ما بارها با هم در باب موضوعات مختلف ادبی گفتگو می‌کردیم، حتی در باب نهایت دشواری آموزش زبان فرانسه، امری که به لحاظ شیخ کمابیش نشانگر آزاداندیشی بود. من انکار نمی‌کنم که او نسبت به من محبت خاصی ابراز می‌نمود، و در الازهر امر نظارت بر مسلمانان فرآمده از روسیه هم با او بود، و لطف و عنایت وی بر من و آنان لایح می‌گردید.

حقیقت آن که صورت ظاهر این رساله‌ابوالعلاء بیانگر اهمیت یا قیمت آن نیست، زیرا رساله‌مزبور یک نسخه

معمولی بود که یکی از نوشتگران پیشه‌ای در سده نوزدهم آن را از روی نسخه اصلی «مدینه» نوشته است. چنین نماید که آن نوشتگر همه چیزی را با دقت کافی نمی‌فهمد، در عین حال، از همان سطور اول بر من روشن شد که چرا رساله‌مزبور تا این اندازه کم آوازه است، چه اگر تازیان را فهرستی از کتابهای حرام و ممنوع بوده باشد، این رساله در آن جای شایسته‌ای احراز می‌کند. حال آن که همین رساله حسب ظاهر درباره موضوعات نحوی سخن می‌گوید، با علم به این که مسأله مورد توجه و احترام بسیار از لحاظ دینی همانا شکل‌های گوناگون اعراب اسمهای ملائکه می‌باشد، همراه با گفتارود از قرآن و شواهد شعری چنان که مرسوم است. با ذکر اسامی مشهور در ادبیات و با کنایات ادبی بی شمار مقرون است. منتها اینها جز پوشش رساله و صورت ظاهر آن نباشد، چه آن که زیر این پوشش و آنچه نهان در باطن صورت برونی است، همانا سخریه ظریفی باشد که درک آن از برای کسانی که آفاق ادبی ابوالعلاء را نمی‌شناسند، و آنان که اسلوب وی را در بنای نوشته‌هایش نمی‌دانند دشوار است. ابوالعلاء با استادی تمام توانسته است در بنام عبارت و پرده جملات چهره افکار جسورانه خود را از نگاه کسانی که ماهیت امر را نمی‌دانند بپوشاند. اما رساله در حقیقت، چنان که از ظاهر پیداست، یک رساله‌نحوی سنتی باشد، که فراسوی آن طنزی گزنده و هجوی سخت فکری نسبت به فهم مسلمانان از حقیقت فرشتگان پنهان است. همین شیوه تسخره از ابوالعلاء درست همان شیوه او در رساله‌الغفران مشهور باشد، که طی آن با طنز و تسخری گزاف وصف سنتی دیرینه در باب زندگی پس از مرگ را نیشخند می‌کند.

با شتاب، سطور آن رساله را که نوشتگری کم سواد کتابت نموده مرور کردم، و به دشواری می‌کوشیدم اندیشه‌های مؤلف را از خلال خطاهای آن نوشتگر بازسازی کنم. بعضی وقتها بدون توقع یا انتظاری پیش چشمم پرتوی درخشان نمایان می‌شد، پس کنایات پنهانی در مطاوی آن سطور بر من فاش گردید، و مواقع دیگر در برابر سطور عاجز از فهم معانی آنها می‌ماندم. در توان من نبود که معماً را حل کنم وقت باقی از برای من در قاهره کوتاه بود، پس باید که خود را مقید نموده با فراچینی‌های کوتاه بسنده نمایم. وقتی آن رساله را آخرین بار به شیخ محمصانی بازگرداندم، همه آنچه

بدو گفتم این بود: «اگر یک وقت مجال پیدا کردی این رساله رایخوانی آنگاه خواهی دانست که چرا چنین کم آوازه است». صبح زود، قطار حرکت می‌کرد. در آخرین دقیقه با تعجب دیدم که شیخ محمصانی نفس زنان آمده، مرا جستجو می‌کند. هر کس که روی سکوی ایستگاه بود با تعجب و حیرت نگاه در پی شیخ محمصانی داشت که می‌کوشید به قطار حرکت یافته بچسبد. شیخ محمصانی با همه توان خود از پنجره کویه قطار به طرف من فریاد کشید: «سراسر شب نخوابیدم... چیز عجیبی که مرا بی خواب کرد این که چرا ابوالعلاء را با همین رساله آتش زدند!». بدون شرح دانستم که شیخ محمصانی نیز معانی آن الرسالة النحویة را فهمیده است. پس از آن سالهای بسیاری پیاپی گذشت، پیش از آن که بتوانم همه اشارات آن بدبین نابینا را بفهمم، و هم پیش از آن که امکان کشف حقیقت اشارات و اقتباسات ادبی را در آن رساله بیابم ولی این بازیابی کوچک خود را از یاد نبرده‌ام، و آنچه مرا اندوهگین می‌کند این که روزن بیش نماند تا آن را ببیند و همین کشف از لحاظ ما دو تن جشنی دو گانه می‌شد. طی سالهای گذشته پس از آن، نسختی کامل از آن دستنوشته را از قاهره دریافت کردم، که روزنامه نگار مشهور «سلیم قبعین» مترجم آثار تولستوی به عربی، در اجابت مسؤول من سفارش آن داده بود، سلیم آن نسخه را با فخر و مباحث برای من فرستاد، و یادآوری کرد که سرانجام بهترین نوع کاغذ و مرکب ضروری را جهت استنساخ این رساله یافته است. حقیقت آن که این نسخه از روی اصل با خطی بسیار خوش به نقل آمده، لیکن پیداست که نوشتگر، قادر به فهم نسخه اصلی نبوده است، با آن که نسخه رسیده به من خوش خط است، ولی به جز اندکی مرا در روشن ساختن مواضع غامض متن مدد نمی‌کند.

در تابستان ۱۹۱۴ پیدا بود که نزدیک به پایان رساندن تحقیق علمی خود در باب رساله ابوالعلاء هستم. در لیدن نزدیک تالار کوچک و آرام پیوسته با کتابخانه دانشگاه، غرفه‌ای مختص مجموعه دستنوشته‌های معروف به اسم «صندوق وارنر» باشد، که از سده هفدهم در میان عرب‌شناسان نام آور است. همانجا در آن تالار کوچک دو تصویر قدیمی «اسکالگر» و «هوگوگروتیوس» بر دیوار مرا می‌نگرند، در حالی که من نشسته و مشغول مطالعه دومین دستنوشته‌ای هستم

که از رساله الملائکه شناخته‌ام. این دستنوشته اهتمامی بیشتر از نسخه همانند آن که در قاهره دیده بودم موجب گردید، زیرا که تاریخ کتابت آن باز گرد به سده شانزدهم باشد، افزون بر این به خط یک تاریخ‌نگار دمشق‌ی است، صاحب یادداشت‌هایی که زمانی «بار تولد» را در تفهیم بعض حوادث بغرنج مربوط به تاریخ اشغال سوریه و مصر توسط عثمانیها مدد رسانیده است. این دستنوشته مرا در روشن ساختن مواضع بسیاری از متن یاری کرد، و سبب رضایت و خوشحالی من شد این که قریباً خواهم توانست به عربها رساله‌ای را که فراموش کرده‌اند بازگردانم، البته آن را به صورت طبع شده و تهی از خطاها که نوشتگران بر آن وارد کرده‌اند باز خواهم گرداند. لیکن امان از تقدیر... که در این دفعه نیز با ابوالعلاء مهربان نبود، آتش جنگ جهانی یکم روشن شد. با دشواری توانستم به میهن خود بازگردم، و تمام مواد علمی کار که راجع به ابوالعلاء گرد آورده بودم در هلند بر جای ماند، و جز پس از ده سال آن مواد به دستم نرسید، زمانی که دیگر انسانیت به مرحله جدیدی از تاریخ خود تحوّل یافته بود. اما از لحاظ من آن مواد کار حتی برای یک دم هم مرده نبود، حسب واکنش آشنای خودم از نو در نسخه‌ها نگریستم، و نیز در یادداشت‌های خویش و اوراق مربوط به ابوالعلاء نظر افکندم.

هنگامی که روابط علمی بین المللی با دشواری و پافشاری تجدید شد، به طور نامنتظر یک همکار پر شور و دوستدار ابوالعلاء یافتم به شور روزن و شاگرد کوچکش، و آن رفیق همانا احمد تیمور پاشای مصری صاحب بهترین مجموعه خاص از دستنوشته‌ها در قاهره، که آن را با عشق بسیار و معرفت وسیع گرد آورده بود. آن مرد دانشمند به نحوی شگفت‌انگیز راد و جوانمرد بود، چه تمام گنجینه‌های خود را برای دانشمندان گوناگون بلاد مختلف واگشود. آن دانشمند فروتن کم مانند با دانشمندانی که بدو نامه می‌نوشتند، اگر حس می‌کرد که در ادب عربی اهل ذوق هستند، شخصاً همکاری می‌کرد. مجموعه آن پاشای دانشمند، حاوی دستنوشته‌ای دیگر از رساله الملائکه می‌بود، پس میان قاهره و لنینگراد مکاتبات زنده‌ای آغاز شد، و از نو مباحثه پیرامون اشکال مختلف و توضیح اشارات و فرضیات مربوط بدان درگرفت. بر آن کاغذهای کناره پاکیزه که دستخط

پیرمردانه‌ای اما زیبا و خوانا نگاشته آمده، احمد تیمور پاشا هفته به هفته اندیشه‌ها و برداشت‌های خود را در پاسخ به من نامه می‌کرد، یا به من می‌نوشت که آنچه به فکرش خطور کرده همان باشد. هر بار با شوقی سوزان نامه تیمور پاشا را باز می‌کردم که بارها باز یافت‌های تازه و نوین در آن می‌دیدم. بل گاهگاه به طور نامنتظر اشعار و امثال و اقوالی می‌یافتم که در آن زمان سخت بدان‌ها نیاز داشتیم تا در توضیح کنایات ابوالعلاء که سالهای پرشماری در صدد بازیابی و فرآینمایی آنها رنج بردیم بکار آید. حقیقت آن که من از خلال سطور محتاطانه تیمور پاشا غایت سروری احساس می‌کردم که خود بدان اشعار داشت، و در جریان کار خویش از برای بازآفرینی رساله‌ای که نیای بزرگش ابوالعلاء تألیف کرده ابراز می‌نمود.

در تابستان سال ۱۹۲۶، و در خلوت خود بر ساحل دریای سیاه در قفقاز، سرانجام توانستم کار ویژه‌ام در بازسازی سراسر متنی که آن را نفهمیده‌اند و طی چندین قرن آن را مسخ کرده‌اند به انجام رسانم. در سال ۱۹۳۲، رساله الملائکه صورت چاپ شده یافت، و این پس از ۲۲ سال رخ نمود، یعنی از زمانی که در کتابخانه الازهر آن را از شیخ محمصانی دریافت کردم، همان کتابچه‌ای که شکلی نازیبا داشت و مردی کم سواد آن را برنوشته بود. اما شادی در کنار آندوه فرا آمد... چه در همان روزی که از پایان کار خشنود بودم، خیر درگذشت تیمور پاشا به من رسید. دریغا که وی هرگز نتوانست نسخه چاپی رساله را ببیند، اما امروز ملت عرب قدر آن را به شایستگی دانسته است. پژواک این رساله به من رسید، چه یکی از نویسندگان بزرگ امین الریحانی به سبک ویژه خویش و با روح رساله حیات و علم احراز نموده است.

بدین سان، تاریخ بازیافت کوچکی که زیر گنبد دانشگاه الازهر از برای من رخ داد پایان می‌گیرد. کشف مزبور را چاپخانه فرهنگستان علوم در جزیره واسیلیفسکی در لنینگراد ثبت و ضبط نموده است. پیش آمد که در سوریه و برخی از کشورهای عربی دیگر، جشن یادبود به مناسبت هزارمین سالگرد ابوالعلاء معری بر پا شد، که آن جشن از نو مرا به یادآوری رساله مزبور واداشت. هم چنین، پیش آمد که به سال ۱۹۴۴ در دمشق طبع جدید از آن بر اساس دستنوشته تازه یافته‌ای که پیشتر چیزی درباره آن نمی‌دانستم صورت پذیرد. بدین سان مردم از نوشتار درباره «بندی دو زندان» که در شهرکی در سوریه زیست، یعنی از شیخ نابینا جدا نخواهد شد، کسی که در هزاره دوم از عمرش شمار دوستانی که پیوسته به طرف خود جلب می‌کند، رو به افزایش است.

تازه‌های نشر

گنجینه شهاب مجموعه رساله‌ها و مقاله‌های علمی در پاسداشت حضرت آیت الله العظمی مرعشی نجفی (ره) ۲ مجلد، زیر نظر دکتر سید محمود مرعشی نجفی، چاپ اول ۱۳۸۰، قم، ناشر: کتابخانه بزرگ حضرت آیت الله العظمی مرعشی نجفی گنجینه شهاب مجموعه مقالات و رساله‌هایی است که در پاسداشت مقام علمی حضرت آیت الله العظمی مرعشی نجفی به چاپ رسیده است. در واقع این دو مجلد و مجلات بعدی، در ادامه مجموعه میراث اسلامی ایران به چاپ رسیده و ادامه می‌یابد. مقالات و رساله‌هایی که در این دو مجلد به چاپ رسیده است، از تنوع موضوعی برخوردارند، ولی وجه غالب آن، کتابشناسانه و شناساندن شخصیت و مقام علمی مرحوم آیت العظمی مرعشی نجفی است. از مقالات ارزشمندی که در باب میراث مکتوب و متون کهن در این دو مجلد ارائه شده است می‌توان به مقالات ذیل اشاره کرد: «ریاض العلماء، این گونه به دست آمد» خاطره‌ای از آیت الله العظمی مرعشی نجفی در باب نحوه خرید و استنساخ این کتاب ارزشمند است؛ تبارشناسی در ایران به قلم پرویز اندکایی، بهای نسخه‌های خطی، نگارش ایرج افشار، رساله اسماعیلیه در تکمیل رساله اسدیه به قلم نورالدین محمد بن سید نعمت الله جزایری موسوی، تاریخ نگاری قم در دوره ناصری، تألیف دکتر جان گرنی، ترجمه منصور صفت گل، کتابشناسی توصیفی کتابشناسیهای قرآنی، به قلم هادی ربانی، کتابشناسی تحریف ناپذیری قرآن، نگارش محمد صحتی سردرودی، کتابشناسی شرح شرایع الاسلام به قلم ناصر الدین انصاری قمی، کتابشناسی محمد طاهر نصرآبادی، تألیف حسین مسرت.



گنجینه شهاب

مجموعه رساله‌ها و مقالات علمی

در پاسداشت حضرت آیت الله العظمی مرعشی نجفی

دو مجلد

ناشر: کتابخانه بزرگ حضرت آیت الله العظمی مرعشی نجفی